

کلاه فروشی روزی از جنگلی می گذشت. تصمیم گرفت زیر درخت مدتی استراحت کند. لذا کلاه ها را کنار گذاشت و خوابید.

وقتی بیدار شد متوجه شد که کلاه ها نیست. بالای سرش را نگاه کرد. تعدادی میمون را دید که کلاه های او را برداشته اند؛ فکر کرد که چگونه کلاه ها را پس بگیرد.

در حال فکر کردن سرش را خاراند و دید که میمون ها همین کار را کردند. او کلاه را از سرش برداشت و دید که میمون ها هم از او تقلید کردند. به فکرش رسید که کلاه خود را روی زمین پرت کند. لذا این کار را کرد. میمونها هم کلاه ها را بطرف زمین پرت کردند. او همه کلاه ها را جمع کرد و روانه شهر شد.

سالهای بعد نوه او هم کلاه فروش شد.

پدربزرگ این داستان را برای نوه اش تعریف کرد و تاکید کرد که اگر چنین وضعی برایش پیش آمد چگونه برخورد کند.

یک روز که او از همان جنگلی گذشت در زیر درختی استراحت کرد و همان قضیه برایش اتفاق افتاد؛ او شروع به خاراندن سرش کرد. میمون ها هم همان کار را کردند. او کلاهش را برداشت، میمون ها هم این کار را کردند. نهایتاً کلاهش را بر روی زمین انداخت ولی میمون ها این کار را نکردند.

یکی از میمون ها از درخت پایین آمد و کلاه را از سرش برداشت و درگوشی محکمی به او زد و گفت: فکر می کنی فقط تو پدر بزرگ داری؟